

دوستان داستان نویس سلام!

در پی درخواست مکرر خوانندگان، بر آن شدیم که در «بخش داستان» مجله نیز مانند «بخش شعر» نوعی ایجاد کنیم و فرصتی به نویسندگان جوان بدهیم تا داستانهای خود را برای مان بفرستند. این کار را از همین شماره شروع کرده ایم. لطفاً پیش از ارسال قصه هاتان، به این نکات التفات فرمایید: نام و نشانی پستی خود را، هم بر پشت پاکت بنویسید، هم بر بالای نامه.

فرستادن عکس به انتخاب شماسست. اگر عکس می فرستید نام خود را بر پشت عکس بنویسید.

در هر ماه حداکثر یک داستان برای مان بفرستید، نه بیشتر (مسئول صفحه ی داستان از شما انتظار دارد که در وهله ی اول خود شما بهترین اثرتان را انتخاب کنید.)

سال تولد و میزان تحصیلات خود را برای مان بنویسید (مسئول صفحه ی داستان در انتخاب داستانهای از هر گروه سنی و تحصیلاتی، توقعی متفاوت دارد!)

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه ی حافظ (بخش داستان) - کدپستی ۱۴۱۶۸

آقای نویسنده

!...!!!

س. حسام



او را در انتخاب دکورخانه، خرید مایحتاج زندگی، و نوع غذا آزاد می گذاشت. در حقیقت، عشق اول آقای صادقی کتاب و رمان بود! آقای صادقی این قدر به قصه نویسی اش علاقه داشت که حتا وقتی میهمانی برای خانم صادقی می رسید و مثلاً خانم همسایه یا خانم همکاری یا فامیلی از رشت به تهران به دیدن خانم صادقی می آمد، او با معذرت خواهی دفتر و قلمش را برمی داشت و به اتاق خواب می رفت و به نوشتن می پرداخت. خانم صادقی به دللی که خودش هم نمی دانست، قصه نویسی را یک کار بچه گانه می دانست؛ به در و همسایه و فامیل که آقای صادقی را در خانه و بوستان مشغول نوشتن می دیدند، می گفت: طفلک برای دکتری می خواند؛ کارشناسی ارشدش را با نمره ی خوب گذراند، حالا دیگر باید دکتری بخواند.

نوشتن، به راستی هووی خانم صادقی شده بود. او هرچه آقای صادقی را نصیحت و ملامت می کرد، نتیجه نمی گرفت. اما دست بردار هم نبود. تا این که یک روز ظهر جمعه آقای صادقی مژده داد که نوولش تمام شده و دیگر مثل سابق سرش توی کتاب نخواهد بود. خانم صادقی نفس راحتی کشید. آقای صادقی با شکوه و غروری که برانزده ی یک سردار فاتح بود، گفت: چهار سال روی این نوول کار کردم. هی نوشتم و پاره کردم؛ حالا از آن راضی ام. چاپ که شد، خستگی از تنم در می رود. خانم صادقی گفت: من که راضی نیستم! این همه که این حرف های بی سر و ته را نوشتی، اگر برای دکتری ات خوانده بودی، حالا مثل پسرعموی من پایان نامه ات را چاپ می کردی!

آقای صادقی که خودش را از شوهر اول خانم صادقی خیلی برتر می دید، گفت: ارزش ادبی این نوول من صد برابر تز دکتری پسرعموی بی سواد نامرد مادرم رده ی توست. خودت خواهی دید که این نوول چه قدر صدا خواهد کرد! دکترهای ادبیات حسرت نوشتن چهار سطر مثل این نوول را به گور خواهند برد!

آقای صادقی برای تحصیل در دوره ی کارشناسی ارشد به تهران آمده بود؛ البته سه سال پیش. زمان چه زود گذشته بود. در همان ماه های اول ورودش به تهران در این جا با دختر رشتی زشتی که پس از عقد و پیش از عروسی از پسرعمویش طلاق گرفته و به تهران آمده بود، آشنا شد. حالا دو سالی می شد که با هم ازدواج کرده بودند. آقای صادقی هنوز خصلت های خوب اصفهانی اش را حفظ کرده بود و اگرچه زندگی با یک همسر رشتی برایش ایده آل نبود، از زندگی شکایتی نداشت. تولد فرزند، پایه های زندگی زناشویی شان را استوارتر کرده بود و ستون های سه گانه ی خانواده - آقای صادقی، خام صادقی و کوچولو - در تهران و رشت و اصفهان ریشه گسترانده بود.

خانم صادقی، قبل از زایمان، قسمت عمده ی پولی که بابت مهریه از پسرعمویش گرفته بود، به عنوان «پول پیش» برای رهن آپارتمان داده بود. خانواده ی خانم صادقی هم از رشت چهیزیه یی را که حالا سیسمونی هم به آن اضافه شده بود، به تهران آورده بودند. آقای صادقی با حقوق ماهیانه اش و مختصر اضافه کاری زندگی را می چرخاند.

آقای صادقی شوهر وفادار و پدر خوبی بود؛ سیگار نمی کشید؛ مشروب نمی خورد، و لغز نمی کرد، هیچ آلودگی دیگری نداشت؛ صبح به اداره می رفت و از اداره هم مستقیم به خانه برمی گشت. اما یک درد لاعلاج داشت و آن این بود که تمام اوقات فراغتش را به خواندن رمان و نوشتن داستان بلند بی سر و تهی که خودش آن را نوول می خواند، می گذراند؛ مخصوصاً روزهای جمعه و هر روز تعطیل دیگر - از تاسوعا و عاشورا گرفته تا نوروز و سیزده بدر - بعد از صبحانه در تخت خواب می ماند و می نوشت و بعد از ناهار هم میز ناهارخوری را اشغال می کرد و می نوشت. شب ها هم که خانم صادقی دوست می داشت، با هم برای هواخوری و قدم زدن به بوستان یا پارک محله بروند، آقای صادقی کاغذ و قلمش را برمی داشت و در پارک و بوستان هم، نوولش را به قول خودش اتود می کرد. آقای صادقی در زندگی داخلی اش آسان گیر بود، از زنش ایراد نمی گرفت،

خانم صادقی، از این که شوهرش را با پسرعموی خودخواه خودش که او را به جرم قد کوتاهی طلاق داده بود، مقایسه کرده، خیلی خجالت کشید. با لحنی که معذرت در آن نهفته بود، چند تا فحش و نفرین از دل برآمده نثار پسرعموی خودش کرد و به خصوص با تکرار صفت «بی سواد نامرد مادرمُرده» برای او که از دهن شوهرش درآمد بود، بیخ غائله را کند؛ ولی ادامه داد که نوشتن های بچه گانه اش تمام شده، باید به فکر دکتری اش باشد.

صبح شنبه که آقای صادقی از منزل بیرون رفت، به خانم صادقی گفت که آن روز کمی دیرتر به منزل برمی گردد، چون باید کتاب اش را به چند ناشر معتبر نشان دهد و ببیند که کدام شان زودتر و با شرایط بهتری آن را چاپ می کنند.

از محل کارش به چند ناشر تلفن کرد و بعد از ظهر با وقت قبلی به دفتر ناشری که مرغوب ترین ادبیات داستانی را چاپ کرده و آقای صادقی ده ها کتاب از انتشارات او خریده بود، مراجعه کرد. با آن همه اسم و رسم، جایی که ناشر معروف با آقای صادقی نویسنده به صحبت نشست، اتاقکی بود بر بالاخانه ی یکی از ده ها مغازه ی کتاب فروشی داخل یکی از پاساژهای رنگ و رو رفته در یکی از خیابان های فرعی روبه روی دانشگاه. این جا به حجره ی یک بازاری متوسط بیش تر شباهت داشت تا به دفتر کار ناشری که ده ها کتاب از برجسته ترین داستان نویسان ایرانی و خارجی را منتشر کرده بود. مبل راحتی که نویسنده ی رمان بتواند بر آن بلمد، قهوه یی بنوشد، پیپی چاقی کند، دیده نمی شد. فضایی که نویسنده بتواند با فرصت کافی شرایط خود را برای چاپ تازه ترین اثرش به ناشر اظهار کند، وجود نداشت. آقای صادقی فهمید که باید بدون مقدمه چینی وارد مذاکره شود. با اطمینان کامل به ارزش نوول اش، کیف «دیپلمات» خودش را روی زانویش گذاشت و گفت: یک نوول بسیار جالبی با فضا سازی بی نظیر براتان آورده ام؛ چهار سال روی آن زحمت کشیده ام...

ناشر بدون این که متوجه حساسیت آقای صادقی بشود، کلام او را قطع کرد و گفت: ببخشید، جناب عالی؟ نویسنده گفت: من صادقی ام. ناشر گفت: کدام یک هدایت یا چوبک؟ همه صادقی اند، من هم صادقی ام، هر دو خوب فروش می روند. آقای صادقی گفت: نه! من راجع به کتاب خودم. ناشر: مثل این که اشتباه شده؛ ببخشید آقای صادقی. من خیال کردم، شما آقای میرصادقی هستید. آقای صادقی گفت: یعنی چه؟ من تلفن کردم، وقت گرفتم... ناشر گفت: معذرت می خواهم، ما فقط کارهای نویسندگان معروف صادق هدایت، صادق چوبک، میرصادقی را چاپ می کنیم. آقای صادقی با اعتمادی که به نوول اش داشت، گفت: مطمئن باشید که پس از چاپ همین اولین نوول ام، من هم معروف خواهم شد و با خنده یی بلند اضافه کرد: شاید شش ماه دیگر که بخواید این کتاب را به چاپ دوم برسانید، روی جلد بنویسید: «از نویسندگی معروف علی رضا صادقی!»

ناشر، این دفعه موضع جدی تر و رسمی تری گرفت و گفت: ببخشید جناب آقای صادقی. ما اصلاً عنوان جدید نمی پذیریم. ما کتابی که قبلاً چاپ نکرده باشیم و از فروش آن اطمینان نداشته باشیم، چاپ نمی کنیم. حالا من باید با اجازه یی شما بروم به مجلس ختم نویسنده ی معروف خودمان که در هشتاد و شش سالگی فوت کرده و انتشارات ما هم که ناشر پرفروش ترین کتاب های اوست، برایش آگهی ختم داده؛ هرچه زودتر برسیم، بهتر است، چون بر اثر

اوضاع بد بازار کتاب چندین قسط از حق تألیف او را نپرداخته ام و پسرش با اطلاع از این قضایا توقع دارد که دست کم در رفتن به ختم تأخیر نکنم. آقای صادقی با احساس نامطبوعی که از لطمه خوردن به غرور نویسندگی اش حکایت می کرد، اتاقک ناشر را در بالاخانه ی کتاب فروشی ترک کرد و از پله های چوبی آن که اکنون کتیف و چرکین به نظرش می رسید، پایین آمد. دلش می خواست به گوشه ی دنجی پناه ببرد و لبی تر کند؛ اما گوشه ی دنجی نبود؛ به یک مغازه ی بستنی فروشی و آب میوه گیری پناه برد. میز خالی کوچکی که در دورترین گوشه ی مغازه بود، نظرش را جلب کرد. آن را قایید و یک آب هویج بزرگ سفارش داد.

نیم ساعت بعد، آقای صادقی در پایانه ی جنوب در صف خریداران بلیط اتوبوس برای اصفهان ایستاده بود. بله! تنها عشق به نوشتن، زندگی در تهران را برایش قابل تحمل کرده بود.

فقط به خاطر نان

هوشنگ بهداروند

از جبهه ی زندگی می آمد، خسته بود و عرق آلود، چرک روی پیراهن کهنه اش دلمه بسته بود، با آن که هفت، هشت سال بیش تر نداشت، اما پوستش از بس آفتاب خورده بود، مثل پیرمردها مرده و بی رنگ نشان می داد، چند تا دعای جیبی توی دستش بود، نمی دانم چه طوری وارد کلاس شده بود که هیچ کدام از مسؤولان برگزاری دوره ی نهضت سوادآموزی او را ندیده بودند.

همه مشغول نهار خوردن بودیم، با دیدنش تارهای سکوت در سراسر اتاق تنیده شد، صیاد نبود، اما، کبوتر نگاه همه مان را به دام اندخت، لال بود، نی گلویش نمی نواخت، لال آن هم در عصر فریاد. با زبان بی زبانی همه ی ما را به خرید دعاهایش دعوت می کرد، مثل یک درخت بود، درخت دعایی که برگ های سبزش را به همه تعارف می کرد، یکی از بچه ها که کمی دیرتر از بقیه رسیده بود و هنوز نهارش را نخورده بود، نهارش را با او تقسیم کرد. لبخندی بر لبان پژمرده اش ظاهر شد. آرزو می کردم که خداوند روی سکانس لبخندش، برای همیشه، به زمان، دستور کات می داد.

معصومیت، قطره یی اشک را مهمان ناخوانده ی چشم هایم کرد، همه ی دعاهایش را خریدند و دعایش کردند. نمی دانم یک ماه یا دو ماه بعد بود که او را به طور اتفاقی در یکی از خیابان های شهر دیدم که با صدای بلند پلاستیک می فروخت.

مسایبقه ی داستان نویسی

مهری پورهاشمیان

برف روی سینه ی آسمان دوید و باد فریاد کشید. آرزوهای برادر فته ام را مچاله کردم و در جیب شلوار سفیدم گذاشتم. انگار هیچ آرزویی جز برنده شدن نداشتیم. با گام های استوارم راه افتادم، این دفعه دیگر نوبت من بود. به هیچ چیز جز هدفم نمی اندیشیدم. حتا وقتی از خط کشی خیابان عبور می کردم، متوجه چراغ قرمز عابر پیاده نشدم، سرم را پایین انداختم و مثل یک رباط از خیابان گذشتم، کم مانده بود ماشین زیرم کند.

نفس گرمم از زیر شال، بخاری کم‌رنگ روی شیشه‌ی عینکم بر جای می‌گذاشت. پسرخاله‌ام را دیدم که اندام کشیده‌اش را به تنه‌ی درختی چسبانده بود و با موهای سیاهش ور می‌رفت. جلوتر که رسیدم، احوالپرسی کردیم. سامان دست از جیب شلوارش بیرون کشید و عینکم را برداشت و به عادت همیشگی متلکی پراند. دلم می‌خواست خوش‌حالیم را به او نشان دهم، ولی او حواسش به‌جای من به دخترهایی بود که از آن‌جا می‌گذشتند، پوزخندی زدم و خداحافظی کرده و سرم را بالا گرفته در خیابان زندگی به راه افتادم. دانه‌های برف در هوا می‌رقصیدند. چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم، نور چراغ‌ها با نم‌اشک‌های پنهانم هم‌آواز می‌شد و جبهه‌ی از رنگ‌ها را در برابر دیدگانم تشکیل می‌داد. شوقی وصف‌ناپذیر درونم را می‌کاوید و همراه دلهره از میان همه‌می جمعیت مرا به جلو می‌راند، آن روز هم که برای اولین بار شعرم در روزنامه چاپ شد، همین احساس را داشتیم، از فرط هیجان سیلیم را می‌جویدم. سیگاری آتش زدم و دودش را حریصانه بلعیدم و حلقه‌هایم را که با نظم خاصی به هوا می‌رفتند نگاه کردم. جلو ساختمان انتقال خون که رسیدم بی‌معطلی داخل شدم، با خود فکر کردم من که قبلاً برای خون دادن وقت گرفته‌ام، بنابراین زیاد طول نمی‌کشد و تا شروع همایش ادبی، کارم تمام می‌شود و سر وقت به قرارم می‌روم.

محیط ساکت بیمارستان با بوی الکل پیچیده در فضا زیر نور مهتابی‌های سفید دلهره‌ام را دوجندان می‌کرد، اما رضایت خاصی را در عمق وجودم احساس می‌کردم. پرستار پرسش‌نامه‌ی را که داده بود پُر کنم، از دستم گرفت و با قیافه‌ی مهربان سرتاپای مرا ورنانداز و راهنمای‌ام کرد. بلوز آبی‌رنگ آستین‌بلندم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم‌هایم را بستم و از ته دل بیماران را دعا کردم. بعد از اتمام کارم با عجله بیرون زدم، سرم گیج می‌رفت، از نرده‌های فلزی زهوار در رفته‌ی پله‌ها کمک گرفتم. چیزی نمانده بود که اطراف پله‌ها نقش بر زمین شوم. گوش‌هایم زنگ می‌زد و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. روی آخرین پله نشستم، وقتی به خود آمدم، بار دیگر روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم.

چشم‌هایم هنوز تار می‌دید، حتا پرستاری را که داشت فشار خونم را می‌گرفت، به‌راحتی نمی‌دیدم، اما صداها را به‌وضوح می‌شنیدم. صدایی در گوشم زمزمه کرد: «خدا را شکر، حالش جا اومد.»

راست می‌گفت، حالا دیگر حواسم سر جایش بود. نگاهم که به ساعت دیواری افتاد، یک‌دفعه مثل مارگزیده‌ها بلند شدم و خودم را نزدیک دستشویی رساندم، سر و صورتی به آب زده و از کادر بیمارستان تشکر کرده، راه افتادم.

با گذشت ثانیه‌ها، عصبی‌تر می‌شدم. می‌ترسیدم به موقع نرسم، وقت زیادی را از دست داده بودم، برف هم‌چنان می‌بارید و دست‌بردار نبود. به سر و صورتم که می‌خورد، مرا از عالم تخیل بیرون می‌کشید و به دنیای واقعی سوق می‌داد. علی‌رغم قراری که با بچه‌ها بیرون تالار گذاشته بودیم، متأسفانه کسی را ندیدم. تکانی به پاهایم دادم تا برف‌های کفشم بریزد و داخل شدم. خسرو را دیدم، در حالی که چند جلد کتاب بغلش بود، به سمت من آمد، از قیافه‌ی نامیزانش فهمیدم که کار از کار گذشته و هیچ خبری نیست. یک‌دفعه تمام هیجان درونم مثل برف‌های توی کوچه ذوب شدند و در رگ‌های تنم به آرامش نشستند، احساس کردم که راحت‌تر

شده‌ام. با خسرو دست داده و خودم را توی آخرین صندلی سالن جا دادم، نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

- چه خبر؟

- هیچی، کشک، معلومه تو کجایی همایون؟

- هنوز تموم نشده؟

- چرا نام برنده‌ها را خواندند. متأسفم.

احساس خفگی کردم. لحظه‌ی فضای تاریک و بسته‌ی سالن مرا گرفت. سرم را عقب‌تر بردم. دستی به موهای خیسیم کشیدم و با انگشتان سردم رگ‌های پشت گردنم را آهسته مالیدم، به جمعیت داخل سالن خیره شدم و خودم را دلداری دادم: هرچه پیش آید، خوش آید، ان‌شاءالله دفعه‌ی بعد موفق می‌شوم.

آخرین نفر که شعرش را خواند، مجری پشت تریبون آمد و با عرض معذرت گفت اشتباهی در خواندن اسامی رخ داده و اسماعیل‌پور به جای پوراسماعیل خوانده شده. از آقای همایون پوراسماعیل دعوت می‌شود به جلو آمده و لوح تقدیرشان را دریافت کنند. بلند شدم و با گام‌های لرزان، در حالی که چشم‌هایم از خوش‌حالی برق می‌زد، جلو رفتم، دیگر هیچ صدایی جز کف‌زدن حضار نمی‌شنیدم!

بِخُصِّی

مهدی صلاحی

وقتی نشستم تو ماشین، اون هم کنار دستم نشست. نیم‌نگاهی بهش انداختم و دیدم عینک دودی زده، چشمم رو به آینه‌ی ماشین دوختم و به راننده گفتم: بعضی‌ها چه‌قدر عقده دارند، یا موبایل می‌خورن و به گردن شون آویزون می‌کنن، یا تو هوای ابری عینک دودی می‌زنند.

راننده، نگاهی به دختر انداخت و بعد پوزخندی زد و به راهش ادامه داد. وقتی خواست پیاده بشه، یه‌دفعه قلبم فروریخت و بغض گلویم رو گرفت، کم‌کم اشک تو چشمم حلقه زد، اون دختر عصای سفیدش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

سِگُوتِ سِرْدِکِ وَ نَمَنَاکِ

زهرا مهدوی

دخترک نوجوان در حالی که دستاش از سرما یخ زده، تا زانو در آب رودخانه فرو رفته و با همان حال مشغول شستن بوته‌های تورب است. وزش باد سرد، دیگر رمقی در اندامش باقی نگذاشته، چند روزی می‌شود که این کار را انجام می‌دهد. این کار سخت و طاقت‌فرسا، بدن او را ضعیف کرده. او با تمام وجود سعی در پُر کردن گونی‌های خالی می‌کند، گونی‌هایی که تا غروب آفتاب باید از تورب‌های شسته و تمیز پُر شود. شاید او این همه زحمت و مشقت را تنها با امید به دست‌مزدی که غروب به کارگران می‌دهند، تحمل می‌کند، دست‌مزدی که می‌تواند تأمین‌کننده‌ی قسمتی از مخارج روزمره‌ی زندگی‌شان باشد.

صورت و دستان و پاهای برهنه در آبش و از همه بدتر، لرزش اندامش، دلِ بقیه را که دست کمی از او ندارند، می‌سوزاند. مرد

سرکارگر با قیافه‌یی غمگین به او نگاه می‌کند. دخترک بازور دستانتش را که دیگر حسّی ندارد، بر روی بوته‌های تورب می‌کشد و بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شود.

ناگهان صدایی همه را به خود می‌آورد و یکی در فاصله‌یی نه‌چندان دور، خبر سیلی را می‌دهد که با سرعت هرچه تمام‌تر به طرفشان در حال آمدن است و بعد، صدای مرد سرکارگر که با چشمانی از حدقه درآمده با تمام وجود از همه می‌خواهد که گونی‌ها و تورب‌ها را رها کرده، هرچه زودتر خود را به بالا برسانند. صدای شکستن درختان در مسیر سیل، از دوردست به گوش می‌رسد. پاهای دخترک که حسّی ندارد تا او را به بالا ببرد، این مرد سرکارگر است که با تمام توانش او را کشان‌کشان به سمت بالا می‌کشانند...

اگر تنها، تنها لحظه‌یی دیرتر می‌جنبیدند، همه را سیل با خود می‌برد و اینک همه با چشمانی وحشت‌زده مسیر سیل رودخانه را دنبال می‌کنند. خدا چه می‌داند، شاید دخترک در دلش آرزو کرد که: ای کاش سیل می‌آمد و مرا و این سرما و سوزش باد را و این تورب‌ها را که شستن‌شان پایانی ندارد و این همه رنج و مشقّت را با خود می‌برد.

دخترک که لبخند خشکیده‌یی بر لبانش نقش بسته بود، خیره به سیل: حتا مرا سیل هم با خود نبرد.

قالیب طنز

عباس دانای علمی

حسن کبابی، چندی پیش از من خواسته بود که به محل کارش سر بزنم. پس از مدتی برای آن که به قولم وفا کرده باشم، به دفتر مجله‌یی که او در آن جا کار می‌کرد، رفتم. در حال خوش و بش و چاق سلامتی بودیم که ناگاه یکی از همکاران حسن کبابی وارد شد و گفت: یه جوانکی اومده و می‌گه: یه طنز نوشته که اونو برای چاپ آورده. حسن کبابی با ژستی مخصوص گفت: سنجش اولیه یا مرحله‌ی اولیه انجام شده؟

همکارش گفت: کدوم مرحله؟

حسن کبابی: به! هنوز متوجه نشدی که مرحله‌ی اول، مرحله‌ی اتاق رنگینه! برو نوشته‌اش رو بیار!

دقیقه‌یی نگذشته بود که نوشته‌ی فرد موردنظر آورده شد. حسن کبابی نوشته را زیر یک ورقه‌ی مخصوص گذاشت و کلید برق ویژه‌یی را روشن کرد. روی صفحه سبز رنگ شد. حسن کبابی سرش را به آرامی به علامت تصدیق تکان داد: خوب! تا این جا معلوم شد که نوشته‌اش برای بعضی مسایل اما و اگر ندارد. بعد بینی‌اش را نزدیک نوشته و دستگاه برد و چندین نفس عمیق کشید، انگار داشت کبابی را بو می‌کرد. همان موقع یاد ننه‌ی خدایا بمرزم افتادم که همیشه می‌گفت: فامیلی اولیه‌ی آن‌ها، در اصل، کبابی بوده که بعداً به کتابی تبدیل شده! حالا به چه دلیل؟ در اون موقع عقلم نمی‌رسید که علت اونو سؤال کنم، بعداً هم دلپش را نپرسیدم.

سرتان را درد نمی‌آورد، حسن کبابی دیروز که همان حسن کتابی امروز باشد، به همکارش دستور داد که نویسنده را برای بعضی سوالات تکمیلی به دفتر کار بیاورد. بعد از این که نویسنده‌ی موردنظر

وارد شد، حسن کتابی رو به او کرد و پرسید: مرحله‌ی نوشته‌ات سبز سبز بود. حالا بگو نوشته‌ات چه نوع طنزیه؟ نویسنده گفت: منظور تان چیست؟ حسن کتابی گفت: ای آقا! چه طور منظورمو متوجه نشدی؟! عصر، عصر کوتاهی! اگر دُخویی باشه، ردّ، ردّی! چون به درد صور اسرافیل می‌خوره! اگر موجز نباشه، باز هم به درد نمی‌خوره! اگر مثل شاهانی می‌نویسی، برو کشکت را... عصر، عصر طنز داستانی نیست! عصر، عصر خلاصه‌نویسی‌یه. یعنی در کم‌ترین زمان، بیش‌ترین مفهوم را باید برسانی! حالا اگر اون مفهوم رو خواننده نفهمید، تو دیگه نگران نباش!

نویسنده پرسید: پس این که می‌گویند «طنز زاییده‌ی غریزه‌ی اعتراض است، اعتراضی که به هنر تبدیل می‌شود» مفهومش این است که اعتراض هم باید خیلی خلاصه شود.

حسن کتابی که مانند ذغال روی آتش صورتش سرخ و گلی شده بود، با شادی گفت: آفرین آفرین، هرچه خلاصه‌تر بهتر، چنان‌چه اصلاً دیده نشود! حالا چون فرد فهمیده‌بی هستی و مطالب و موارد خاص را سریع می‌گیری، وارد مرحله‌ی دوم می‌شویم. نباید زیاد نگران شوی، چون اونو برای مزید اطلاع شما نشون تون می‌دم تا تجربه‌یی کسب کنی. این جا چند قالب به اسامی گوناگون وجود داره، خوب نگاه کن! نوشته‌ات را درون قالب‌ها می‌گذاریم تا ببینیم به کدوم قالب می‌خوره! مثلاً این قالب که غالب شد بر نوشته‌ات، خوب، نگران نشو، این قالب بر تمام نوشته‌ها غالب می‌شه! خوب، ببینیم به این قالب می‌خوره! عجب! این که یه مقدار زیاد اومد. غم مخور، سعی می‌کنم یه جوروی جورش کنم.

اون وقت حسن کبابی رو به همکارش نمود و گفت: برو انبردست و وسایل موردنیاز رو بیار تا قالب رو به اندازه‌ی نوشته...

جایزه‌ی داستان‌نویسی

ماهنامه‌ی حافظ، در راستای تشویق نویسندگان جوان و خدمت به ادبیات فارسی، به نویسنده‌ی بهترین داستانک همه‌ماهه بیست هزار تومان کتاب جایزه می‌دهد.

شرایط شرکت در مسابقه و کسب جایزه:

۱- داستان قبلاً در جایی چاپ نشده باشد و نخستین بار برای چاپ به **ماهنامه‌ی حافظ** ارسال گردد.

۲- طول داستان از شش صفحه‌ی دست‌نویس یا تایپ‌شده (حداکثر ۳ صفحه‌ی **ماهنامه‌ی حافظ**) بیش‌تر نباشد.

لطفاً داستانک خود را (همراه یک قطعه عکس تازه‌ی خودتان) به نشانی زیر ارسال فرمایید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر
ماهنامه‌ی حافظ (بخش داستان) - کدپستی ۱۴۱۶۸

نامه‌ی این نویسندگان عزیز را دریافت کرده‌ایم:

تبریز: پیمان اسدزاده ممقانی، شهرزاد سیف‌الدینی، اصفهان: سیدقاسم حسینی، تهران: مهدی عاطف‌راد؛ فاطمه خیری، رقیه خطیبی، زهرا حیدری، نرگس حجت‌پور، صدیقه گوگوانی.